

این فایل حاوی متن جلسه صدویازدهم تا جلسه صد و بیستم برنامه‌های
اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.
فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

masnawi.persianguig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com



جلسه صد و یازدهم:

دفتر دوم، بیت 3641

جستن آن درخت کی هر که میوهی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهی او خورد و برد	نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصد دانا ز دیوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
هر که را پرسید کردش ریش‌خند	کین کی جوید جز مگر مجنون بند
قاصد شه بسته در جستن کمر	می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می‌فرستادش شه‌نشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشته‌ی او امید او بگسسته شد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست
گفت واگو کز چه نومیدیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندیدم یک نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر
گه درختش نام شد گه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او یک آدمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او براه اندر شوم
چونک نومیدم من از دلخواه من
اشک می‌بارید مانند سحاب
نامیدم وقت لطف این ساعتست
چیست مطلوب تو رو با چیستت
از برای جستن یک شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
زان ز شاخ معنی بی بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
آن یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
تا صفات ره نماید سوی ذات

بخش شرح غزل:

غزل شماره 1963 از دیوان شمس: (شرح این غزل در جلسهء 112 است.)



غمگسار و همنشین و مونس شب های من
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
جفت گردد بانگ که با نعره و هیاهای من
صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من
هر یکی رنج دملج و کنده ای بر پای من
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
گویم اینک برآ بر طارم بالای من
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوائ من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بیناک من

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
بی تو باشد جیش و عیش و باج و راغ و نقل و عقل
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

ای تو جالینوس جان و بوعلی سینا من

جلسهء صد و دوازدهم:

دفتر سوم، بیت 4292

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از آب خوردن به سبب شخولیدن ساپسان

آنک فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می رسید	سر همی بر داشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه	ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا می رود	ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می رود آب فراخ	پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تو نبات
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل	رست از تقلید خشک آنگاه دل
زانک هر بادی مرا در می ربود	باد می نربایدم، ثقلم فرود

مر سفیهان را رباید هر هوا
پس بدان کاب مبارک ز آسمان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
نوح نهصد سال دعوت می نمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟
گفت از بانگ و علای سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
مه فشاند نور و سگ وع وع کند
چونک نگارد سگ آن نعره سقم
شبروان و همرهان مه بتگ

زانک نبودشان گرانی قوا
وحی دلها باشد و صدق بیان
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
طعنهء خلقان همه بادی شمر
گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند
دم به دم انکار قومش می فزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
سسست گردد بدر را در سیر تگ
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
من مهم سیران خود را چون هلم
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

بخش شرح غزل:

غزل شماره 1963 از دیوان شمس:

پرده بردار ای حیات جان افزای من
 ای شنیده وقت بی وقت از وجودم ناله ها
 در صدای کوه افتد بانگ من چون شنوی
 ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاک تر
 چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود
 بی تو باشد عیش و عشرت باغ و درغ و نقل و عقل
 تا ز خود افسزون کریم در خودم محبوس تر
 ناکهان در ناامیدی یا شبی یا با باد
 آن زمان از سگر و حلوا چنان کردم که من
 اشب از شب های تنهایی ست رسمی کن یا
 بچونای انبان درین شب من از آن خالی شدم
 زین پس انبان بادم نیستم انبان نان

درد ورنجوری مارداروی عشیرتوفیت

ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

غمگسار و همنشین و مونس شب های من
 ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
 جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
 صورتت نی لیک مقنطیس صورت های من
 بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
 ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها
 در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
 ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر
 چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود

هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
گویم اینک برآ بر طارم بالای من
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوائ من
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من
زانک از این ناله است روشن این دل بیناک من

بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

ای تو جالینوس جان و بوعلی سینا من

برنامه صد و سیزدهم:

دفتر دوم، بیت 2167

تنها کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لایوفی	یک فقیه و یک شریف و صوفی
لیک جمعاند و جماعت قوت است	گفت با اینها مرا صد حجت است
پس بزمشان نخست از همدگر	بر نیایم یک تنه با سه نفر
چونک تنها شد سبالش برکنم	هر یکی را زان دگر تنها کنم
تا کند یارانش را با او تباه	حیله کرد و کرد صوفی را به راه
یک گلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی واین شریف نامدار	رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار
ما به پر دانش تو می پریم	ما به فتوی تو نانی می خوریم
سید است از خاندان مصطفاست	وین دگر شهزاده و سلطان ماست
تا بود با چون شما شاهان جلیس؟	کیست آن صوفی شکمخوار خسیس
هفته ای بر باغ و راغ من زنید	چون بیاید مر ورا پنبه کنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست	باغ چه بود؟ جان من آن شماست
آه کز یاران نمی باید شکفت	وسوسه کرد و مریشان را فریفت
خضم شد اندر پیش با چوب زفت	چون بره کردند صوفی را و رفت

گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزد؟
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 نیمکشتش کرد و سر بشکافتش
 گفت صوفی: آن من بگذشت لیک
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 آنچه من خوردم شما را خوردنیست
 وین چنین شربت جزای هر دنیست
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 از صدا هم باز آید سوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 یک بهانه کرد زان پس جنس آن
 کای شریف من برو سوی وثاق
 که ز بهر چاشت پختم من رفاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 تا بیارد آن رفاق و قاز را
 چون بره کردش بگفت ای تیزبین
 تو فقیهی ظاهرست این و یقین
 او شریفی می کند دعوی سرد
 مادر او را که می داند که کرد؟
 خویشان را بر علی و بر نبی
 خواند افسونها شنید آن را فقیه
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 گفت ای خر اندرین باغت که خواند؟
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 شیر را بچه همی ماند بدو
 دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
 تو به پیغامبر به چه مانی؟ بگو
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 با فقیه او گفت من جستم از آب
 پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
 چون دهل شو زخم می خور بر شکم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 از چنین ظالم ترا من کم نیم
 شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
 چه فقیهی؟ ای تو ننگ هر سفیه
 فتویات اینست ای بیریده دست
 کاندر آیی و نگویی "امر هست"؟
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط
 یا بدست این مساله اندر محیط؟
 گفت حقستت، بز، دستت رسید
 این سزای آنک از یاران برید!

جلسه صد و چهاردهم:

برنامه این جلسه:

۱. شرح حکایت "تعریف کردن منادیان قاضی، مفلس را گرد شهر" (از دفتر دوم مثنوی معنوی بیت 585 به بعد)

تعریف کردن منادیان قاضی، مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد	زانک آن لقمه‌ریا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان‌ریا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز بخلوتگاه حق آرام نیست
آدمی را فریهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گذارد همچو موم از آتشی
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان	هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات	ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون	بازگو آزار ما زین مرد دون
کندرین زندان بماند او مستمر	یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس	کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای	ور به صد حیلت گنشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	حجتش این که خدا گفتا کلوا
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک بیک
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو	سوی خانه‌ی مردریگ خویش شو

همچو کافر جنتم زندان تست	گفت خان و مان من احسان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد	گر ز زندانم برانی تو برد
رب انظرنی الی یوم القیام	همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم	کاندرین زندان دنیا من خوشم
وز برای زاد ره نانی بود	هر که او را قوت ایمانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو	می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
گه به زلف و خال بندم دیدشان	گه به درویشی کنم تهدیدشان
قد هلکنا آه من طغیانه	استعیز الله من شیطانہ
هر که در وی رفت او او می‌شود	یک سگست و در هزاران می‌رود
از زبان تنها نه بلک از عین جان	هان بگو لاحولها اندر زمان

لینک سایت معرفی شده: www.Panevis.com

برای وارد شدن به سایت رادیو مولانا، به سایت فوق رفته و از قسمت پیوندها وارد سایت رادیو مولانا، رادیو حافظ و رادیو سعدی شوید.

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس	گفت قاضی مفلسی را و نما
گفت اینک اهل زندانت گوا	جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر ادبار و بر افلاسیش گوا	هر که را پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو	گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش	کو به کو او را منادیها زنید
طبل افلاسیش عیان هر جا زنید	هیچ کس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	هر که دعوی آردش اینجا بفن
بیش زندانش نخواهم کرد من	پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست	مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما	کو دغا و مفلس است و بد سخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن	ور کنی او را بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری	حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت	کرد هیزم‌کش بسی شادی بکرد
هم موکل را به دانگی شاد کرد	اشترش بردند از هنگام چاشت
تا به شب او بر ثمر چشمی بداشت	بر شتر بنشست آن قحط‌گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان	

سو بسو و کو بکو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگه
ده منادی‌گر بلند آوازبان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ
گر بیوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر
چشم را ای چاره‌جو در لامکان
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین میناگرها کار تست
...

برتو خورشید بر دیوار تافت

تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگه
ترک و کرد و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چونک گاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه‌ست آن تا فریید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست
کرد گفتش منزلم دورست و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفلسست و مفلسست این قلتبان
بر نزد کو از طمع پر بود پر
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
طالب ربی و ربانستی
جای خرجست این وجود بیش و کم
جز معطل در جهان هست کیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم	وا طلب اصلی که تا بد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش
رو نمره ننکسه بخوان	دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست	دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست	هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس	بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت	بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق تر کند

غزل شماره 1383 از دیوان شمس:

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم	هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود	در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری	آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می	من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من آفتاب انورم خوش پرده ها را پردرم	من نوبهارم آدمم تا خارها را برکنم
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو	هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران!	صد فضل دارد این بر آن کانچا هوا این جا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی	رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی	هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

برنامه صد و پانزدهم:

حکایت اول:

دفتر سوم بیت 567

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
گرد او می گشت خاضع در طواف	هم جلاب شکرش می داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد	مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد	عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن	اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته‌ی مولیست این	پاسبان کوچی لیلی ست این
همنشین بین و دل و جان و شناخت	کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست	بلک او هم‌درد و هم‌لطف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او	من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام	گفت امکان نیست خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان	جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیبر بر کنی

حکایت دوم:

دفتر سوم بیت 3110

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن	از انس فرزند مالک آمدست
که به مهمانی او شخصی شدست	او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زردفام	چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یک‌دمه	در تنور پر ز آتش درفکند
آن زمان دستار خوان را هوشمند	

جمله مهمانان در آن حیران شدند	انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور	پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان	بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لپی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی	گیرم او بردست در اسرار پی
این‌چنین دستارخوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم	در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر اتم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان	ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن	کم نباید صدق مرد از صدق زن

غزل شماره 2130 از دیوان شمس:

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او	شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود	بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود	آن کو چنین رنجور شد ناپافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد	ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند	چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینه‌ها را خست او بس خواب‌ها را بست او	بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خویان قراضه چین او	شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان	چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل	بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای	ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او	ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او	این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم
ای دل ز صورت نگذری زیرا نئی یکتوی او
غریدن شیر است این در صورت آهوی او
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

برنامه صد و شانزدهم:

حکایت:

دفتر دوم، بیت 1462

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده‌ی پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش	بهبترش دیدی ز فرزندان خویش
زانک لقمان گرچه بنده‌زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاه‌ی شیخ را اندر سخن گفت ای شه شرم ناید مر ترا من دو بنده دارم و ایشان حقیر گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلت است	چیزی از بخشش ز من درخواست کن که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ و آن دو بر تو حاکمانند و امیر! گفت آن يك خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاه‌ی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه‌ی لقمان بظاهر خواجه‌وش	در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسی است	در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد	نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است	در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد	نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول	تا شناسد مرد را بی فعل و قول

نقد او ببند نباشد بند نقل	در رود در قلب او از راه عقل
در جهان جان جواسیس القلوب	بندگان خاص علام الغیوب
پیش او مکشوف باشد سر حال	در درون دل در آید چون خیال
که شود پوشیده آن بر عقل باز	در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
سر مخلوقات چه بود پیش او	آنک واقف گشت بر اسرار هو
بر زمین رفتن چه دشواریش بود	آنک بر افلاک رفتارش بود
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای	بود لقمان بنده‌شکلی خواجه‌ای
در غلام خویش پوشاند لباس	چون رود خواجه به جای ناشناس
مر غلام خویش را سازد امام	او بپوشد جامه‌های آن غلام
تا نباید زو کسی آگه شود	در پی‌اش چون بندگان در ره شود
من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهن	گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
مر مرا تو هیچ توقیری منه	تو درشتی کن مرا دشنام ده
تا به غربت تخم حیلت کاشتم	ترک خدمت تو داشتم
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند	خواجه‌گان این بندگیها کرده‌اند
کارها را کرده‌اند آمادگی	چشم‌پر بودند و سیر از خواجه‌گی
خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان	وین غلامان هوا بر عکس آن
ناید از بنده به غیر بندگی	آید از خواجه ره افکندگی
تعبیته‌ها هست بر عکس این بدان	پس از آن عالم بدین عالم چنان
بود واقف دیده بود از وی نشان	خواجه‌ی لقمان ازین حال نهان
از برای مصلحت آن راه‌بر	راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
لیک خشنودی لقمان را بجست	مر ورا آزاد کردی از نخست
کس نداند سر آن شیر و فتی	زانک لقمان را مراد این بود تا

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوردندی به وی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصداً تا خواجه پس‌خورده‌ش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی
خریزه آورده بودند ارمغان	گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن کرج‌ها تا هفدهم

ماند کرجی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او	طبعها شد مشتهدی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را ؟	لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبرست این صبوری از چه روست؟	یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
چون نیامدی به حیلت حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی؟
گفت من از دست نعمت‌بخش تو	خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو	رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت	اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت؟
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند	از محبت شاه بنده می‌کنند

غزل شماره 2130 از دیوان شمس:

ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او	شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود	بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود	آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد	ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند	چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینه‌ها را خست او بس خواب‌ها را بست او	بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او
شاهان همه مسکین او خویان قراضه چین او	شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان	چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی‌طبل و دهل	بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او
ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای	ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او
ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او	ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او	این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او

ای دل ز صورت نگذری زیرا نئی یکتوی او
غریدن شیر است این در صورت آهوی او
صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم

من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

غزل شماره 1789 از دیوان کبیر

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای فلتبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
این رمز گفתי بس بود دیگر مگو درکش زبان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
نک ساریان برخاسته قطارها آراسته
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در من کسی دیگر بود کابین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

برنامه صد و هفدهم:

لحن مرغان را اگر واصف شوی بر مراد مرغ کی واقف شوی؟

لحن: آواز

واصف: توصیف کننده، صحبت کننده درباره چیزی

واقف: آگاه، وقوف یافته

معنی ظاهری بیت: اگر توصیف کننده آواز پرنده باشی، چطور ممکن است که (منظور) آواز آن را متوجه شوی؟

گزیده ابیاتی از مثنوی معنوی:

پرتو خورشید بر دیوار تافت بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش رو نغمه ننکسه بخوان کان جمال دل جمال باقیست خود هم او آبست و هم ساقی و مست آن یکی را تو ندانی از قیاس معنی تو صورتست و عاریت معنی آن باشد که بستاند ترا معنی آن نبود که کور و کر کند	تابش عاریتی دیوار یافت وا طلب اصلی که تابد او مقیم خویش بر صورت پرستان دیده بیش دل طلب کن دل منه بر استخوان دولتش از آب حیوان ساقیست هر سه یک شد چون طلسم "تو" شکست بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس بر مناسب شادی و بر قافیت بی نیاز از نقش گرداند ترا مرد را بر نقش عاشق تر کند
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه نی زجان یک چشمه جوشان می شود مرغ بی هنگام و راه بی رهی نه صفای جرعه ساقی در او چون قیامت کوه ها بر می کند کو حمیت تا ز تیشه ور کنند	ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟ نی بدن از سبز پوشان می شود آتشی پر در بن دیگ تهی! نه نوای بانگ مشتاقی در او پس قیامت این کرم کی می کند این چنین کوه را بکلی بر کنند
خوی معده زین که و جو باز کن معده تن سوی کهدان می کشد این دهان بستی دهانی باز شد	خوردن ریحان و گل آغاز کن معده دل سوی ریحان می کشد کو خورنده لقمه های راز شد

غزل شماره 2059 از دیوان کبیر

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان گفت که سلطان منم جان گلستان منم دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی بیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار پشت جهان دیده ای روی جهان را بین	آمد آن گلغذار کوفت مرا بر دهان حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان نای منی هین مکن از دم هر کس فغان شرم ندارد کسی یاد کند از کهان زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان تار که در زخمه ام سست شود بگسلان پشت به خود کن که تا روی نماید جهان
--	--

چند چو سایه دوی در پی این دیگران
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان
هشتم بازآمدم گفتم و هین چیست آن

ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

غزل شماره 1789 از دیوان کبیر

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلیبان
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
نک ساریان برخاسته قطارها آراسته
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او
در جان نشستن کار او تویه شکستن کار او
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی
ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

این رمز گفתי بس بود دیگر مگو درکش زبان

برنامه صد و هجدهم:

دفتر ششم، بیت 1222

داستان آن عجوزه کی روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نودساله کلان چون سر سفره رخ او توی توی ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد عشق شوی و شهوت و حرصش تمام مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی عاشق میدان و اسب و پای نی حرص در پیری جهودان را مباد ریخت دندانهای سگ چون پیر شد این سگان شصت ساله را نگر پیر سگ را ریخت پشم از پوستین عشقشان و حرصشان در فرج و زر این چنین عمری که مایه دوزخ است چون بگویندش که عمر تو دراز این چنین نفرین دعا ندارد او گر بدیدی یک سر موی از معاد	پر تشنج روی و رنگش زعفران لیک در وی بود مانده عشق شوی قد کمان و هر حسش تغییر شد عشق صید و پاره‌پاره گشته دام آتشی پر در بن دیگ تهی عاشق زمر و لب و سرناک نی ای شقیبی که خداهش این حرص داد ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد هر دمی دندان سگشان تیزتر این سگان پیر اطلس‌پوش بین دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر مر قصابان غضب را مسلخ است می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز چشم نگشاید سری بر نارد او اوش گفتی این چنین عمر تو باد
---	--

داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد کی خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یک روزی به خواجه گیلی چون ستند زو نان بگفت ای مستعان گفت خان ار آنست که من دیده‌ام هر محدث را خسان باذل کنند زانک قدر مستمع آید نبا	نان پرستی نر گدا زنبیلی خوش به خان و مان خود بازش رسان حق ترا آنجا رساند ای دژم حرفش ار عالی بود نازل کنند بر قد خواجه برد درزی قبا
---	---

صفت آن عجوز

چونک مجلس بی چنین پیغاره نیست واستان هین این سخن را از گرو چون مسن گشت و درین ره نیست مرد نه مروراً راس مال و پایه‌ای نه دهنده نی پذیرنده خوشی نه زبان نه گوش نه عقل و بصر نه نیاز و نه جمالی بهر ناز نه رهی بیریده او نه پای راه	از حدیث پست نازل چاره نیست سوی افسانه عجوزه باز رو تو بنه نامش عجوز سال‌خورد نه پذیرای قبول مایه‌ای نه درو معنی و نه معنی‌کشی نه هس و نه بیهشی و نه فکر تو بتویش گنده مانند پیاز نه تیش آن قعبه را نه سوز و آه
--	---

قصه‌ی درویشی کی از آن خانه هرچه می‌خواست می‌گفت نیست

سایلی آمد به سوی خانه‌ای گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت پاره آرد ده ای کدخدا گفت باری آب ده از مکرعه هر چه او درخواست از نان یا سیوس آن گدا در رفت و دامن بر کشید گفت هی هی گفت تن زن ای دژم چون درینجا نیست وجه زیستن	خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای خیره‌ای کی این دکان نانیاست گفت آخر نیست دکان قصاب گفت پنداری که هست این آسیا گفت آخر نیست جو یا مشرعه چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس اندر آن خانه بحسبت خواست رید تا درین ویرانه خود فارغ کنم بر چنین خانه نباید ریستن
--	---

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
هم نه‌ای هدهد که پیکپها کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

دست آموز شکار شهریار
که به نقشش چشمها روشن کنند
گوش سوی گفت شیرینت نهند
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی
تو چه مرغی و ترا یا چه خورند
تا دکان فضل که الله اشتری
از خلافت آن کریم آن را خرید
زانک قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به داستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
چند گلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
تا که سفره روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
باز او آن عشرها را با خدو
باز چادر راست کردی آن تکین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از علم کتاب
چند دزدی حرف مردان خدا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد
چونک آید خیزخیزان رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
که ز سایه یوسف صاحب‌قران
می‌شود مبدل به خورشید تموز
می‌شود مبدل بسوز مریمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید

موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
سفره رویش نشد پوشیده‌تر
می‌بچفسانید بر رو آن پلید
تا نگین حلقه خوبان شود
چونک بر می‌بست چادر می‌فتاد
می‌بچفسانید بر اطراف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
نه ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترک من گوی ای عجوزه دردبیس
تا شود رویت ملون هم‌چو سیب
تا فروشی و ستانی مرجبا
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
از رخت این عشرها اندر فتد
گم شود زان پس فنون قال و قیل
وای آنک در درون انسیش نیست
دفتر خود ساز آن آینه را
شد زلیخای عجوز از سر جوان
آن مزاح بارد برد العجوز
شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
نقد جو اکنون رها کن ما مضمی
خواه گلگونه نه و خواهی مداد

اخیراً در یکی از جلسات آنلاین شرح مثنوی، ذیل داستان "داستان آن عجوزه کی روی زشت خویشان را
چندره و گلگونه می‌ساخت" به ابیاتی رسیدیم که در آن، مولانا جلال‌الدین دربارۀ رهایی از زمان صحبت
کرده است. خاطر آمد ویدیوی فوق، که خیلی هم محبوب افتاده، با این موضوع مرتبط است.

بیت مثنوی این بود:

ای عجوزه چند کوشی با قضا؟ نقد جو اکنون رها کن ما مضمی!

که به زندگی روانی در بی‌زمانی (عدم)، یعنی اکنون، اشاره دارد. در ویدیوی فوق نیز برای کودک بعد از
اینکه انگشتش توسط کودک دیگر گاز گرفته می‌شود و معلوم است درد زیادی هم داشته، بعد از برطرف
شدن درد، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده و مسئله‌ء واقعی فقط همان درد بوده، که اکنون دیگر نیست.

اینگونه نگاه به زندگی نگاهی فطری و واقع‌بینانه است. اما انسان اسیر هویت فکری و شخصیت
ذهنی، اگر دردی هم بر او وارد شود و بعد درد برود، ضربه‌ء ذهنی و شخصیتی آن، گویی بر وجود روانی وی
باقی می‌ماند.

شما به من سیلی می‌زنید، صورت من از سیلی شما درد می‌گیرد. چند دقیقه بعد، درد برطرف می‌شود و دیگر نیست. اما آیا من هنوز به این فکر نمی‌کنم که "شخصیت من خورد شد"، "من چه آدم بی‌جرزه و توسری‌خوری هستم" و ... ؟

تازه، درد سیلی دردی واقعی است، بسیاری از دردهای ما دردهای ناشی از خود هویت فکری است. یعنی درد هم پنداری است! هم درد پنداری است و هم پس‌درد!!

مثلاً تو به من می‌گویی: "چقدر چرندیات بهم می‌بافی" یا در میان جمع به من - اصطلاحاً - "توهین" می‌کنی، و به "من" برمی‌خورد و ناراحت می‌شوم. چرا که ارزش‌های اعتباری هویت من (که شدیداً هم به قضاوت تو و جمع وابسته است) دچار تزلزل می‌شود. و این برایم دردناک است. خود این درد از نوع هویتی است. یعنی منشاء آن ذهن است.

پس دردتش، یعنی اینکه من فردا و پس‌فردا و ماه‌ها و سال‌ها این قضیه را فراموش نمی‌کنم و مدام در ذهنم مرورش می‌کنم، هم از نوع هویتی است!

نقد جو اکنون رها کن ما مضی

یعنی بشقاب رو بشور!

غزل شماره 617 از دیوان کبیر

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند سر از پی آن باید تا مست بتی باشد عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل	جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند پا از پی آن باید کز یار تعب بیند عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
---	--

بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر

کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

برنامه صد و نوزدهم:

دفتر پنجم، بیت 2497

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنک هر کی با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد شد می‌کرد و می‌گفت الحمدلله کی من بد نمی‌اندیشم با تو «بیت من نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست» ان الله يستحيي ان يضر ب مثلاً ما بعوضه فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ما ذا ا راد الله بهذا مثلاً و آنچه جواب می‌فرماید کی این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا کی هر فتنه‌ای هم‌چون میزانت بسیاران ازو سرخرو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند و لو تأملت فیه قليلا وجدت من نتایجہ الشریفه کثیرا

کنده‌ای را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنک با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نه اندیشیده‌ام با تو به فن

چون که مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
آن دلیلی که ترا مانع شود
خایفان راه را کردی دلیر
بر همه درس توکل می‌کنی
ای مخنت پیش رفته از سپاه
چون ز نامردی دل آکنده بود
توبه‌ای کن اشک باران چون مطر
داروی مردی بخور اندر عمل
معدده را بگذار و سوی دل خرام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش

چون نباشد دل ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار
کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کو یکی ملاح کشتی هم‌چو نوح
کو بت تن را فدی کردن بنار
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
از عمل آن نعمت صانع بود
از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
بر دروغ ریش تو عضوت گواه
ریش و سبلیت موجب خنده بود
ریش و سبلیت را ز خنده باز خر
تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

غزل شماره 617 از دیوان کبیر

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر

کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

جلسه صد و بیستم:

مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت 3607

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست	جان چو بازرگان و تن چون رهنست
شمع تاجر آنگهست افروخته	که بود رهن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش	خوبشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ	پرده‌ی هوشست وعافل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچ مس و آهنیست
نفس فرعونیست هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردهد نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان	آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونک مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود	یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو	نیست آن من درینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او	هم درین شهرش به دست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب	می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا

سر برون آرد دلش از بخش راز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد

سالها اندر نباتی عمر کرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد

جز همین میلی که دارد سوی آن

همچو میل کودکان با مادران

همچو میل مفرط هر نو مرید

جزو عقل این از آن عقل کلست

سایه اش فانی شود آخر درو

سایه ی شاخ دگر ای نیکبخت

باز از حیوان سوی انسانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت

عقلهای اولینش یاد نیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب

گر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش

باز از آن خوابش به بیداری کشند

که چه غم بود آنک می خوردم به خواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال

همچنان دنیا که حلم نایمست

تا بر آید ناگهان صبح اجل

خنده اش گیرد از آن غمهای خویش

دل شود صاف و ببیند ماجرا

اول و آخر ببیند چشم باز

وز جمادی در نباتی اوفتاد

وز جمادی یاد ناورد از نبرد

نامدش حال نباتی هیچ یاد

خاصه در وقت بهار و ضیمران

سر میل خود نداند در لبان

سوی آن پیر جوانبخت مجید

جنبش این سایه زان شاخ گلست

پس بداند سر میل و جست و جو

کی بجنبید گر نجنبید این درخت

می کشید آن خالقی که دانیش

تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

هم ازین عقلش تحول کردنیست

صد هزاران عقل ببند بوالعجب

کی گذارندش در آن نسیان خویش

که کند بر حالت خود ریش خند

چون فراموشم شد احوال صواب

فعل خوابست و فریبست و خیال

خفته پندارد که این خود دایمست

وا رهد از ظلمت ظن و دغل

چون ببیند مستقر و جای خویش

روز محشر یک به یک پیدا شود	هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
گرددت هنگام بیداری عیان	آنچه کردی اندرین خواب جهان
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست	تا نپنداری که این بد کردنیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر	بلک این خنده بود گریه و زفیر
شادمانی دان به بیداری خود	گریه و درد و غم و زاری خود
گرگ بر خیزی ازین خواب گران	ای دریده پوستین یوسفان
می‌درانند از غضب اعضای تو	گشته گرگان یک به یک خواهی تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص	خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست	این قصاص نقد حیل‌سازیست
کین جزا لعیست پیش آن جزا	زین لعب خواندست دنیا را خدا
آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست	این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست

درباره تناسخ:
تعریف عمومی: جدا شدن روح از بدن و انتقال آن به بدنی دیگر.

تقسیم‌بندی کلی تناسخ:

1. تناسخ حقیقی:

انفصالی

ملکی

ناسوتی

2. تناسخ مجازی:

اتصالی

ملکوتی

تمثلی

از داستان وکیل صدر جهان (دفتر سوم بیت 3884) :

گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

گفت من مستسقیم آبم کشد

گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بحر م روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
رشکم آید بودمی من جای او
طبل عشق آب می کوبم چو گل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
از مراد خشم او بگریختم
عید قربان اوست و عاشق گاو میش
بهر عید و ذبح او می پرورد
ان اردتم حشر ارواح النظر
وز نما مردم به حیوان برزدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
تا بر آرم از ملایک پر و سر
کل شیء هالک الا وجهه
آنچ اندر وهم ناید آن شوم
گویدم که انا الیه راجعون
همچو مستسقی حریص و مرگ جو
می خورد والله اعلم بالصواب
کو ز بیم جان ز جانان می رمد
آب را از جوی کی باشد گریز
محو گردد در وی و جو او شود
زین سپس نه کم شود نه بدلقا

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر بیاماسد مرا دست و شکم
گویم آنکه که بپرسند از بطون
خیک اشکم گو بدر از موج آب
من بهر جایی که بینم آب جو
دست چون دف و شکم همچون دهل
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
از جمادی مردم و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله ی دیگر بمیرم از بشر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملک قربان شوم
پس عدم کردم چون ارغنون
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
مرگ او آبست و او جویای آب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا



متن جلسات صد و بیست و یکم به بعد در فایل جداگانه آمده است.

صفحهء اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

masnawi.persianguig.com

masnawi.blogspot.com

آدرس تماس: Masnawi@Gmail.com